

گلسرخی، 28 بهمن 1352 اعدام شد

## آن گل سرخ

در سکوت خانه شکفت!

رحمان هاتفی



پخش دو نوبته حماسه گلسرخی از رادیو "پیک ایران" یک حادثه نبود، سرآغاز فصل جدیدی در جنبش چپ ایران بود. فصل فاصله گیری از ماجراجویی های انقلابی و به آتش کشیدن خویش. فصل آغاز شده بود، اما تا رسیدن آن، حتی به نیمه پایانی خود نیز هنوز قربانیانی در راه بودند. حماسه گلسرخی را "رحمان هاتفی" زمانی نوشت که هنوز سازمان "نوید" اعلام حضور نکرده بود و با همان نام "گروه آذرخش" فعالیت می کرد و به همین دلیل هم ارسال کننده این نوشته "سیامک" از گروه "آذرخش" اعلام شد. رجعت به رادیو پیک ایران از سال 50 آغاز شده بود، اما از سال 52 و 53 این رجعت شتاب گرفت. بی شک یکی از مطالب و گزارش های شنیدنی این رادیو که شنوندگان بسیاری را به گوش دهندگان هر شب "پیک ایران" تبدیل کرد، حماسه "گلسرخی" بود.

این که او توده ای بود، توده ای شد، فدائی بود و یا غیر فدائی بود، نه از ارزش و اعتبار گلسرخی کاسته و می گاهد و نه بر اعتبار او افزوده و می افزاید. زمان این نوع مصادره ها، در همان سال های پیش از انقلاب به پایان رسیده بود، گرچه هنوز سودای آن در سر عده ای وسوسه می کند!

گلسرخی همان بود، که در این نوشته می خوانید. همان که در دادگاه تجدید نظر، با بانک رسا گفت: من مارکسیست هستم و به شریعت و آئین اسلام و امام حسین احترام می گذارم! این اندیشه و بیان، اندیشه و بیان یک چپ رو نبود و شناسنامه واقعی و سیاسی گلسرخی نیز درست در همین جمله خفته است.

جسارت او در دادگاه شاه، عاشقانه ترین غزلی و حماسی ترین قصیده ای بود که او سرود، گرچه در زمانه خود در شمار گروه دوم شاعران نواندیش و سرایندهگان شعر شکسته ایران بود.

شاید، اگر هاتفی خود در سال 50 و در ارتباط با یک گروه مطالعات مارکسیستی سر از زندان در نیاورده بود، گلسرخی از دیدارهای نامنظم در خانه "شکوه فرهنگ" فاصله ای فرسنگی گرفته و طی طریق او به قصیده اعدامش ختم نمی شد، اما چنین نشد. آن یکسالی را که هاتفی در عشرت آباد، قزل قلعه و سپس اوین طی کرد- همانگونه که خودش در حماسه می نویسد- دیدارها و ارتباطها را گسست و به ساواک امکان داد، تا برای خوش رقصی نزد شاه، باصطلاح طرح ترور او را کشف کند و تیم فیلمبرداران تلویزیونی را همراه با دانشجویان و گلسرخی به مسلخ برد. تروری که در حد یک فرضیه و زیادگویی در محافل روشنفکری خانه شکوه فرهنگ طرح شده بود و شوهر وی همان موشی بود که نه از سوراخ، بلکه از دروازه همیشه گشوده خانه به درون آمده و ساواک را با خبر کرده بود.

دیدارهایی که هاتفی در این نوشته از آن یاد می کند، از زمانی آغاز شد که گلسرخی سرخورده از وعده هائی که درباره لغو سانسور در روزنامه آیندگان داده بودند، بار و بنه خود را در تحریریه این روزنامه بست و برای همکاری با صفحات ادبی روزنامه کیهان به هاتفی مراجعه کرد. شد همکار آزاد روزنامه کیهان. و در آن سال ها بسیاری از روشنفکران و هنرمندان چنین رابطه ای با هاتفی داشتند. از اسماعیل خوئی تا منشی زاده، و بالاخره نصرت رحمانی که هاتفی دستش را در صفحات شعر مجله زن روز بند کرده بود تا بلکه به

نظم آید و معاشی نیز بگیرد تا محتاج دستگاه نشود. گلserخی در این دوران نقدی بر شعر می نوشت، این نمایشگاه و آن نمایشگاه را گزارش می کرد و برای کتاب سال کیهان نیز مطلب تهیه می کرد. در حاشیه همین ارتباط هنری- روزنامه نگاری بود که بحث های سیاسی، که گاه به مشاجره می کشید شکل گرفت. گلserخی در جستجوی همین رابطه و ادامه بحث ها، حوالی ساعت 12 خود را به تحریریه روزنامه کیهان می رساند و آنقدر دست دست می کرد تا همراه هاتقی به کوچه و خیابان بزنند!

آنچه را می خوانید، حاصل همان انتظارها و بحث هاست، که در آن سال ها ممنوعه بود و زیر گوشی زمزمه می شد.

آن سرگذشت، متعلق به دیروز است، اما خام خیالی انقلابی و کم بهاء دادن به ضرورت حرکت در میان مردم به میدان آمده، قصه همیشگی همه جنبش های اجتماعی است. حتی امروز و در جنبش آزادیخواهی کنونی مردم ایران. شعارها و تاکتیک ها متفاوت است، اما جلو دویدن ها و با سر بر زمین آمدن ها می تواند متفاوت نباشد. چپ روی از دل ناامیدی و بی قراری بیرون می آید. چه فرق می کند؟ این بی قراری که دیروز پیش از انقلاب 57 کادرهای با تجربه جنبش چپ جوان ایران را بلعید، می تواند، امروز کادرهای جنبش آزادیخواهی را بلعد. همین است، که حماسه و سرگذشت گلserخی را امروز، یکبار دیگر باید خواند و از همه فعالان جنبش آزادیخواهی و اصلاح طلبی ایران - بویژه نسل جوان دانشجویی آن- خواست که این گذشته را نه یکبار، که چند بار، نه در تنهایی، که در جمع بخوانند و حداقل، پیرامون آن بحث کنند!

## حماسه خسرو گلserخی

رحمان هاتقی (سیامک)

"این تنها تجدید دیدار با خاطره های رفیق شهیدی است که جهان بزرگتری را طلب میکرد اما از همه جهان برای خودش هیچ نمی خواست"

... گل های سرخ ایران گلگون تر شده اند .  
در عقیم ترین فصل تاریخ، این کدام شهید است که در گل های سرخ ما سرود می خواند؟ گل سرخ را هموطنان ما سمبل انقلاب ایران شناخته اند. این انتخاب علاوه بر گویائی طبیعت گل سرخ، یک بهانه پرشور و خاطره انگیز هم دارد.  
در سپیده دمی که خسرو گلserخی - شاعر انقلابی - در میدان چیتگر تهران در برابر جوخه اعدام ایستاد، رایحه ایمانی وجود او، مثل بهار و ابدیت فضای ایران را پر کرد و در آندم که " سرو " سرافراز ملت ما، به رسم همه آزادگان " ایستاد و مرد " در قلب هر میهن پرست ایرانی یک گل سرخ ، خونین و پرتپش شکفت.

\*\*\*\*\*

معلم انشا از بچه ها خواسته بود در باره قهرمان تاریخ بنویسند. پسر بچه شروع به خواندن کرد:  
-- قهرمان باید مردم را دوست داشته باشد. از مرگ و خطر نترسد. قهرمان باید مثل خسرو گلserخی باشد ...

معلم با دستپاچگی کلام شاگرد را برید. در حالیکه زل زل به این شاخه شکستنی و تکیده که گونه های بی رنگ، چشم های گود افتاده، لب های قیطانی بی خون و لباس پر وصله و مندرسش شناسنامه گویای او بود نگاه می کرد، ترسنده و مضطرب و در عین حال کنجکاو پرسید:

-- کی به تو گفته که قهرمان تاریخ باید مثل گلسرخی باشد؟  
شاگرد بی خیال و مطمئن گفت:

-- پدرم گفت آقا ... من از او پرسیدم قهرمان تاریخ یعنی کی؟ او عکس گلسرخی را توی روزنامه به من نشان داد و گفت: " یعنی این ! ".  
پیش از آنکه معلم به خود آید، شاگرد دیگری از ته کلاس انگشت سبابه اش را بلند کرد و صدای زیر و سوت ماندنش را در فضا ریخت:

-- آقا ما هم در باره گلسرخی انشا نوشته ایم ...

\*\*\*\*\*

این نیک بختی شگرفی نبود، این کمترین حق گلسرخی بود که پیش از مرگ پهلوانی اش، پیروزی شیرین و مردمی اش را ببیند. او از فردای دادگاه نظامی، که فریاد محکوم کننده اش چون یک مارش هیجان انگیز انقلابی از تلویزیون و از طریق روزنامه ها به گوش مردم رسید، به انشای شاگردان مدارس، به ترانه ها و خاطره ها و به گفت و گوهای کوچک و بزرگ راه یافت.

\*\*\*\*\*

مثل یک شعار خشمگین و سوزان بود. به آسانی نمی شد باورش کرد. تا حد اغراق و گزافه پرشور و یاغی می نمود. در ابراز عقایدش آنقدر بی پروا و شورشی بود که اگر شناخت عمیقی از او نداشتی، خیال می کردی تظاهر می کند.  
وقتی حرف سیاست بمیان می آمد کینه در وجودش منفجر می شد. این انفجار درونی در صدا و نگاه او می ریخت و در این حال حرف او پرچم سرخی بود که بر سنگر یک شهید زنده در اهتزاز است.  
می گفت:

-- سکوت؟ نه موافق نیستم. این شرم آور است. با این سانسور روانی باید جنگید. من اصلا با این ضرب المثل که " دیوار موش دارد و موش گوش " مخالفم. این یک حکم محافظه کارانه و خشک است که اعتماد را از میان مردم می دزدد و آن ها را از هم دور می کند.

" آن ها " به عمد و با تردستی این وضع را بوجود آورده اند. چرا هر کسی باید از سایه خودش بترسد، صدایش را در گلو خفه کند و زخمش را از دیگران بپوشاند؟ چرا باید توی جمجمه هر یک از ما یک مامور سانسور نشسته باشد و افکارمان را قیچی کند؟".  
گلسرخی این حرف ها را موقعی می زد که هنوز کار مخفی و سازمانی نمی کرد. یک روشنفکر دمکرات بود که از فقدان شرایط دمکراتیک کلافه بود و رنج می برد. می گفت:  
-- اگر همه ما درباره همه چیز حرف بزنیم، ساواک را مستاصل می کنیم. دیوار سانسور اگر در درون ما فرو بریزد، در بیرون از ما هم فضاهای بازتری بوجود می آید.  
غرش گلوله ها در سیاهکل در وجود او طنین پردازنده ای داشت. چریک شهید و دلیری که در وجود او خفته بود و خواب های سرخ آینده را می دید از بوی باروت بیدار شد.  
گلسرخی به وجد آمده بود:  
--- شعر من باید لباس رزم بپوشی.

تفنگ چریکی ات را به دوش بگیر "

و شعر او قدم در سنگر گذاشت.

" بر بام های ناشناس

در معابر بی نام  
این خون متلاشی و جوان رفقاست  
ای گرمترین آفتاب  
بر شانه هامان بتاب  
ای صمیمی ترین آغاز  
ای تفنگ ، ای وفادار ، یار باش .  
میرویم که فتح کنیم فردا را . "

اما گلserخی هنرمندی نبود که در برج عاج بنشیند و از سر سیری و بیدردی، یا دلتنگی های روشنفرانه شعر بگوید. شعر ایمان او بود. قلب او قطره قطره در شعرش آب می شد و جویبار شعر او در زمزمه محزونش با مردم درد دل می کرد. او در شعرش شلیک می کرد، در شعرش رنج می برد، دشنام می داد و حتی عشق می ورزید. زندگی گلserخی سرمشق شعرش بود:

" ما فتح می کنیم  
ما فتح می کنیم  
باغ های بزرگ بشارت را  
با خون و خنجر خفته در خونمان " .  
\*\*\*\*\*

وقتی با او آشنا شدم ، هنوز رویاهای چریکی او زنده و شعله ور بودند و او با این سوداهای پهلوانی تا مرزهای شهادت و ایثار خود پیش می رفت .

در آن روزها جاذبه نام چریک کوچه و خیابان را پر کرده بود. چریک در قصه ها و تخیلات جوان ها قهرمان نجات و پیروزی بود؛ اما توده های میلیونی به این پیامبر تفنگ بدوش و طاغی، با تردید و ناباوری می نگریستند. گلserخی با یال و کویال مردانه خود تجسم یک چریک بود.

چشم های میشی رنگ روشنش، مثل نگاه افعی تیز و آمیخته به سحر بود. موهای کم پشتی داشت که هر قدر به پیشانیش نزدیکتر می شد رویش آن به سستی می گرایید و پیشانی بلند او را از آنچه بود بلندتر می نمود.

در سراپای او آنچه در اولین نگاه جلب نظر می کرد سیبل پر پشت و گورکی وارش بود که به سیمای او قاطعیت می داد و صلابت درونی اش را برملا می کرد. سیبل های خشن و مهاجمش با صورت او که به یک جور مهربانی و طراوت در رایحه لبخند ملایمی می درخشید، تضاد آشکاری داشت.

فرنج مستعمل و نخ نمای آمریکایی، که سه فصل از سال از تن او بیرون نمی آمد، در هماهنگی با پیراهن مخملی سیاهی که نزدیک به نیمی از سال او را همراهی می کرد، اگر چه فقر پنهان او را افشاء می کردند، در عوض به او حالت بی نیازی و برازندگی یک انقلابی را می دادند، که در زندگی متلاطمش جایی برای ظاهر آرایبی و زمانی برای نگریستن در آئینه وجود ندارد.

گلserخی حقیقی در موقع بحث و مجادله های سیاسی و اجتماعی یا هنری عریان و فاش می شد. در این لحظه ها شانه هایش را پیاپی بالا می انداخت، دستهایش را با هیجان به اینطرف و آنطرف تکان می داد، ابروهایش را گره می کرد و می گشود و لبهایش با لرزه های خفیفی که تا حد نا مشخص ریز و تند بود، می جنبید. فک هایش مثل سنگ های آسیاب بهم فشار می آوردند و با هر انقباض گونه های گوشتالودش، چین ها را روی پیشانیش می ریخت و دوباره

محو می شد. اگر در این دم سیگاری لای انگشتهایش بود، با نفسهای بلند آن را می مکید و دودش را تا عمق ریه اش می فرستاد. صدایش رگه دار و منقطع می شد:

- لطفا آیه های روشنفکرانه را مثل کاه و علف جلوی ما نریزید. چرا شعر نباید شعار باشد در جایی که زندگی کمترین شباهتی بخود ندارد. این کفر است که دنبال شعر ناب و جوهر سیال شعری سینه چاک بدهیم. من به نفع زندگی، از شعر این توقع را دارم که اگر لازم باشد نه فقط شعار، بلکه خنجر و طناب و زهر باشد، گلوله و مشت باشد"

و در یکی از همین بحث ها بود که با توده ای جوان- یا بقول خسرو "توده ای نسل جوان جدید" آشنا شد. این آشنایی توفان شدیدی در پی داشت. اولین برخوردها دوئل عقیده و کلام بود. خسرو گفته بود:

-- کاری که امروز چریک ها می کنند ادامه خلاق لنینیسم است. اگر لنین امروز در جامعه ما بود تفنگ به دست می گرفت.

و رفیق توده ای با ملایمت جواب داده بود:

-- لنین را به آنچه که هرگز نمی پسندید متهم نکنیم.

و نقل قولی از لنین آورده بود که:

-- تنها با نیروی پیشاهنگ نمی توان به پیروزی رسید. کشاندن پیشاهنگ تنها به پیکار قطعی، هنگامی که هنوز تمام طبقه و توده های انبوه به پشتیبانی مستقیم از پیشاهنگ بر نخاسته اند، و یا دست کم بی طرفی خیرخواهانه ای در برابر آن ها پیش نگرفته اند، اقدامی است نه تنها نا بخردانه، بلکه، حتی تبهکارانه.  
خسرو گفته بود:

- تو جانبازی های انقلابی را تخطئه می کنی؟

رفیق توده ای جواب داده بود:

-- آنچه باید تخطئه شود جانبازی انقلابی نیست، ایده آلیسم انقلابی است.

و توضیح داده بود:

-- خطرناکترین پرتگاهی که پرشورترین مبارزان را تهدید می کند، ذهن گرائی است. ذهن گرا موجود یک بعدی و خشک اندیشی است که خواست ها، ایده آل ها و تجربیات پراکنده و محدود خود را بر واقعیات جامعه و طبیعت مقدم می شمارد. تنها معیار و محور او احکام ذهنی جامدی است که رابطه زنده و فعال خود را با دنیای خارج از دست داده اند و پلاسیده و بی اثر شده اند. این موجود یک بعدی منظره عام قوانین طبیعت و جامعه را نمی بیند و یا اگر می بیند نمی فهمد، ساخته ذهنش را جانشین واقعیت عینی می کند، ذهنش مستقل از عین فتوی می دهد و یا آنکه ممکن است خودش را ماتریالیست بداند و به جهان بینی پرولتاریائی یقین داشته باشد، در عمل در برابر آن می ایستد و احکام آنرا لگد مال می کند. او با مقدم شمردن ذهن بر عین در ورطه ایده آلیسم می غلتد. تا وقتی پرولتاریا مستقیماً قدم در میدان نگذاشته و درفش نبرد را بدوش نگرفته و دفاع از ایدئولوژی خود را فعالانه عهده دار نشده، اینگونه کج فکری ها و انحرافات مجال خواهند یافت، چرا که ذهن گرائی بیشتر یک بیماری خرده بورژوائی و روشنفکرانه است و روشنفکر تا وقتی پرولتاریائی نشود میکروب این بیماری مسری را با خود حمل می کند.

ما اینک در مرحله تدارک انقلابیم. قشرهای پائینی بورژوازی ملی و خرده بورژوازی ما در برابر خود میدان وسیعی می بینند. در این مرحله اید آلیسم انقلابی به اشکال متنوع و متفاوت ظهور می کند. چریک یکی از این شکل هاست."

گلسرخی برافروخته شده بود. رفیق توده ای لحن بی رحمی داشت. گلسرخی جواب داده بود:

-- این اتهام بزرگی است. چه کسی می تواند منکر این واقعیت باشد که چریک، انقلابی ترین عنصر تمام تاریخ جامعه ماست. جان و خون او گواه صداقت اوست. او خودش را نثار خلق کرده، فضیلت نایاب او در آشتی ناپذیری است. او همه فرصت طلبان و حزب سازانی را که

توی آفتاب لم داده اند و کتاب می خوانند و فلسفه می بافند و منتظرند تا باصطلاح شرایط پخته شود و انقلاب با پای خود بسوی آن ها بیاید، رسوا کرده است. رفیق! چریک های ما راه میانبر را انتخاب کرده اند.

- اما در انقلاب راه میان بری وجود ندارد. نزدیکترین راه یگانه ترین راه است و انتخاب این تنها راه باید با توجه به مقتضیات اجتماعی، رشد تناقضات و چگونگی صف آرائی طبقات جامعه صورت بگیرد. انتخاب متحدان طبقاتی و آگاهی به حد و طبیعت این اتحاد نیز نقش نیروهای خارجی بعنوان عامل ترمز کننده یا تسریع کننده تحولات اجتماعی و جهانی است. می بینی که مسئله بغرنج تر و علمی تر از آن است که جایی برای تصادف و راهی برای میان بر زدن در آن بتوان پیدا کرد. آنها که می خواهند به همت جسارت و پهلوانی و با دادن خون و جان، جامعه را به دلخواه به جلو هل بدهند و حرکتهای درونی آن را تنظیم کنند عملاً این قانونمندی را ندیده می گیرند. آنها تاریخ را به قهرمان ها می سپارند، بی آنکه بدانند قهرمانها با همه جاذبه و عظمت خود میوه های درخت تاریخنند.

گلسرخی گفته بود :

- حکم تو آنقدر خشک و جامد است که نقش اخلاق انسان را در تحول جامعه و تسریع دنیائی مهربانتر و انسانی تر را از او می گیرد. این فورمولهای بی روح ما را اسیر تقدیر می کنند و بصورت پیچ و مهره های بی اراده ای برای ماشین عظیم تاریخ در می آورند. من با هر حزب و آئینی که سعی کند انسان را در یک تئوری با فورمول حبس کند و او را تا حد برده نیروهای دیگر در بیاورد نمی توانم موافق باشم .

انسان محراب و مسجد و سجده گاه گلسرخی بود. او با این کلمات که همه ندهای باطنی اش در آنها طنین می نداخت، از ایمان و از مقصد شهر و جهاد خود دفاع می کرد. رفیق توده ای گفته بود:

- من با معجزه انسان موافقم، اما این فقط نیمی از حقیقت است. انسان با همه معجزاتش در شرایط جبری زمانه و محیطش محصور است. اما در این حصار برای خلاقیت او حد و مرزی نیست. مهم اینست که این خلاقیت، عرصه های تاریخی انسان را پر حرکت کند. ولی آن را بزرگ نکنیم و بر شرایط اقتصادی و نظام اجتماعی مقدم نشمریم و در عین حال رابطه نامتناهی و دیالکتیکی این دو حرکت را از نظر نیندازیم . انسان با درک این قانونمندی است که میتواند وارد تاریخ شود و با تاریخ بیامیزد و زندگی خود را فتح کند .

رفیق توده ای ادامه داه بود :

- مسئله امروز ما درک دیالکتیکی این اصل است که شرایط عینی مستقل از ما و اراده و خواست ماست. مناسبات تولیدی، نظم سیاسی و اجتماعی و فرهنگی مناسبات خود را تحمیل می کنند و علاقه و اشتیاق یا نفرت و دشمنی ما در تعیین و تغییر این شرایط بطور مکانیکی و ساده تاثیری ندارد. اما شرایط ذهنی را بر شالوده شرایط عینی می سازیم. رسالت ما بعنوان مارکسیست در این میدان است. باید سنگرهای پرولتاریا را تدارک ببینیم، به او یاری دهیم تا خود را به مثابه یک طبقه باز یابد و به قول لنین " حزب طبقاتی خود را بر سنگ خرائی از تئوری انقلابی بنا نهند ". بقیه کارها به خود او مربوط است. او می داند چگونه حق و سهم خود را مطالبه کند و آینده را در مشت های خود بگیرد. ما با شرکت در آماده کردن شرایط ذهنی انقلاب، تحولات عینی را دامن می زنیم. این است راه میان بر و یگانه راه . این است تنها راهی که معجزه انسانی را به ظهور می رساند. در هر راهی جز این راه، حتی اگر یک قطره خون از بینی یک مبارز بچکد، این خون قصور ماست، چه رسد به اینکه دلیرترین فرزندان خلق قربانی شوند. خلق ما با هر یک از این قربانی ها زخمی تازه بر پیکر خود احساس میکند. این بهای گزافی است ...

رفیق توده ای با این توصیه درخشان لنین برای حرف های خود حجت آورده بود :

- قربانی کردن یک انقلابی برای اینکه پست فطرتی برود تا پست فطرت دیگری جای او را بگیرد عاقلانه نیست.

\*\*\*\*\*

گلسرخی قانع نشد، اما این گفتگوها ذهن او را با مسائل جدیدی درگیر کرد. وجدان انقلابی گلسرخی در برابر هر سؤال مرتعش می شد و با نوعی مسئولیت مناسبترین پاسخ را جستجو می کرد. غریزه او چه بسا که از آگاهی اش چابکتر بود و پیشاپیش آن میرفت. او به مدد این غریزه تیز که گوئی از الهامی باطنی پیروی می کرد، حساسیت فوق العاده ای یافته بود. این غریزه هشیار او را بسوی رفیق توده ای می خواند. اما هنوز چریک در وجودش بیدار بود. هر بار که گلوله ای در یک گوشه کشور صفیر می کشید، این بچه بی تابی می کرد. روح شاعرانه و بی تاب او از آتش و باروت این گلوله ها خود را گرم می کرد. در بحث های پراکنده با رفیق توده ای بتدریج از موضع دوئل لفظی و مجادله دور شد و حالت یک پرسنده محتاط و شکاک را به خود گرفت .  
یک بار از رفیق توده ای پرسیده بود:

- در شرایط ما مبرم ترین وظیفه برای یک مبارز خلق کدام است ؟  
جواب یک جمله کوتاه بود که با لحنی قاطع ادا شد :

- افشاگری سیاسی .

رفیق توده ای برای بسیاری از حرف های خود پشتوانه آهنینی از نصایح و رهنمودهای مارکس، انگلس و لنین و دیگر مرشدان و رهبران پرولتاریا داشت. در این باره هم با کلام لنین توضیح داده بود:

- برای پیشبرد کار مبارزه، تشکیل حزب پرولتاریا، تحکیم مبانی آن و تدارک انقلاب، هیچ امری مهمتر از کار تبلیغاتی و افشاگری سیاسی نیست.  
و اضافه کرده بود :

- به این تاکتیک عمومی باید یک وظیفه ویژه، اما حیاتی نیز افزوده شود. جد و جهد برای اتحاد همه نیروهای پراکنده ای که هدف سیاسی واحدی دارند. مشت خلقی ما با این وحدت سنگین تر و کاری تر میشود. باید به هم تکیه دهیم. جز این، چنگ و دندان ما آنقدر برنده و قوی نیست که گلوی خصم طبقاتی را از هم بدرد و استخوان های او را در هم بشکنند. باید بتوانیم قانون " وحدت و مبارزه " اضداد را در عمل و درحیطه جامعه خود بطور خلاق تعبیر و تفسیر کنیم. این وجدان مارکسیستی ماست.

\*\*\*\*\*

در حالیکه کشش های تازه ای در گلسرخی پدید آمده بود، ناگهان این ملاقات ها و مباحث قطع شد. رفیق توده ای غیبش زد. گلسرخی که در اندیشه اش یک مرحله برزخی و انتقالی را طی می کرد، از این غیبت ظاهرا بی دلیل تکان نخورد.  
شعر به او اشاره میکرد :

--- افشاگری ؟

این کلمه در دهانش مزه تازه ای میداد .

شعر من بیرحم باش .

تو باید رسوا کنی،

باید زمین را در زیر قدمهایت به لرزه در آوری !

- وحدت نیروها ؟

با شعرهایم

کبوتران آشتی را پرواز میدهم.

بگذار در صلح و پیوند رفیقان

گور دشمن حفر شود.

فریادهای ما اگر چه رسا نیست  
باید یکی شود

.....  
باید در هر سپیده البرز  
نزدیکتر شویم  
باید یکی شویم  
اینان هراسشان زیگانگی ماست  
باید که سر زند طلیعه خاور  
از چشمهایمان

\*\*\*\*\*

دستگیری گلسرخی برای خودش بیش از همه نامنتظره و غافلگیرکننده بود. او در نیمه راه کنکاش و بازیابی درونی و یک نگاه دوباره به دور و برش گام برمیداشت. نزدیک یکسال می شد که از یک محفل کوچک مارکسیستی، که بقول خودش تنها نشخوار انقلابیست حرف و خیالبافی بود، بریده بود و زندگی پر از تامل و کنجکاوی و جستجو کننده ای را می گذراند.

در باره محفل مارکسیست نما، گاه جسته گریخته حرف هائی بر لب می آورد :  
- آن ها که بیشتر و راجی می کنند، کمتر اهل قلم اند. یک مشت جوجه انقلابی روشنفکر می خواهند پا جای " چه گوارا " قدم بگذارند و به خیال خودشان با آتشبازی و صدای ترقه مردم را بیدار کنند.

مکت می کرد . و با قیافه اندیشناک و ناباور، حرفش را جویده جویده ادامه می داد :  
- اما اینها خودشان بیشتر احتیاج دارند که یکی بیدارشان کند.  
گلسرخی از آن محفل، که از آن بعنوان محفل ویت کنگ های کافه نشین یاد می کرد، کلافه و سرخورده بود. خشم و کینه اش را از این کافه نشین های پر افاده با غرولندهای زیر لبی ابراز می کرد:

- وقتی پای شعار و ادعا در میان است، از لنین هم بلشویک تر اند، اما اگر به آن ها بگوئی: خوب دیگر رفیق وقتش رسیده، این گوی و این میدان زبان ببند و بازو بگشا، ناگهان از قله ادعاهای خود پائین می افتند. هزار و یک دوز وکلک لفظی جور می کنند تا جازدن خودشان را توجیه کنند.

گلسرخی حق داشت. او پهلوان پنبه های انقلابی را بدرستی محک زده بود. این قارقارکهای پر هیاهو در جریان دستگیری و بازجویی و آنگاه دادگاه نظامی، صداها و زوزه های گوشخراش و چندش آور خود را نشان دادند و به صورت طوطی های دست آموز ساواک بر سر مدیحه سرائی و مجیز گوئی دژخیم و جلاد باهم به رقابت غم انگیزی پرداختند.  
گلسرخی با بریدن از محفل این مترسک های انقلابی به خود مجال داد تا بیشتر و جدی تر بیندیشد. زمزمه های رفیق توده ای دوباره در وجود او طنین انداخت:

- نمیتوان ادعای مارکسیست بودن را داشت، اما روی تابناکترین سخنان مارکس و انگلس و لنین خط قرمز کشید. آنها که امروز به نام مارکس دست به ترور می زنند و یا در زیر پرچم لنین پرولتاریای انقلابی را به دهقان مردم می فروشند، یا مارکسیسم - لننیسم را نمی دانند و یا نمی دانند و تبهکارند ...

رفیق توده ای گفته بود :

--- خیلی وقتها کم دانستن خطرناکتر از ندانستن است.  
پشت این جملات تجربیات تلخی نهفته بود.

گلسرخی حالا با این منطق احساس انس و الفت می کرد. با اشتیاق نوظهوری به جستجوی رفیق توده ای پرداخت، اما رد پائی که از او یافت به زندان ختم می شد. رفیق در شکنجه گاه بود ...

\*\*\*\*\*

محل سیاسی کوچکی که گلسرخی با انتظارات پرشوری به آن روی آورد و با آزمون های تلخی به آن پشت کرد، مانند تارهای عنکبوت دست و پاگیر او شد. گلسرخی عقیده داشت: - کمترین اشتباه در شرایط ما برای مبارز انقلابی حکم طناب دار را دارد. طناب دار را دوبار نمی توان تجربه کرد.

اما خود او از این سرمشق حیاتی پیروی نکرد و برای این اهمال گرانتزین بهائی را که می شناخت پرداخت. در آغاز ورود به آن محل کدائی به آن امید بسته بود. خیز برداشت تا خود را به قعر گردابه های پر حادثه بیندازد. برای اینکه همسر و تنها پسرش را از این گرداب و تلاطم های احتمالی آن دور کند، ظاهر را از خانواده خود برید. با تبانی با همسرش عاطفه (1) که او نیز به نحوی با این محل ارتباط داشت، کوشید تا در انظار اینطور جلوه دهد که بغلت اختلاف و عدم تفاهم جدا از خانواده خود زندگی می کند و این رشته خانوادگی در حال گسستن است. عاطفه در این ظاهر سازی مصلحتی او را یاری میداد، اما در آن محل جز حرف و خیالبافی و احیاناً چپ رویهای نمایشی و خطرناک هیچ نبود. وقتی ساواک به این محل راه یافت نزدیک به یکسال می شد که گلسرخی با آن قطع رابطه کرده بود، اما خطای یک انقلابی در شرایط خفقان و شکنجه جامعه ما هرگز مشمول مرور زمان نمی شود. این خطا ترو تازه و شاداب باقی می ماند و گاه حتی رشد می کند و مثل باتلاقی مبارز انقلابی را به درون خود می کشد.

گلسرخی هم از این باتلاق رهائی نیافت. وقتی اعضای محل دستگیر شدند، دژخیمان ساواک به سراغ او آمدند.

در شکنجه گاه انسان با نگاهی تازه به خود می نگرد. مبارز انقلابی در برابر خود می ایستد و با نگاهی غریبه، اما موشکاف و بیرحم سراپای خود را برانداز می کند. روی اعماق نیمه تاریک و ناشناخته وجود خود خم می شود و به جستجو می پردازد و گاه از دیدن قیافه خود در این چاه تیره و مرموز وحشت می کند.

در شکنجه گاه کشف و شهود درونی و دردناک آدمی شروع می شود. او در آن قسمت پنهان خود که در شرایط عادی و روزمره کمتر به آن رجوع می کند، غول های اساطیری و موجودات نیمه خدائی را کشف می کند که نیروی ابدی آنها به شکست و تسلیم وزبونی پوزخند میزند - و گاه به جای این افسانه ها و حماسه ها با شبخ ترسنده و لرزان خویش که تاکنون از وجود آن در زیر پوست خود بی اطلاع بود روبرو می شود، شبخ عاجزی که از شدت ناتوانی و اندوه ویاس در حال متلاشی شدن و فرو ریختن است. آنها که قیافه اساطیری و خدائی خود را باز می یابند، شکنجه گاه را فتح میکنند، دژخیم را به زانو در می آورند و به نام " انسان " عمق بیشتر و طنین پر غرورتری می دهند.

گلسرخی از این قماش بود. مثل شعرش از خلق بود و مثل خلق به مقاومت و حقانیت خود تکیه داشت. خبرهایی که بطور خلاصه و پراکنده از زندان به بیرون درز پیدا می کرد، از روحیه مبارزه جو و شورشی گلسرخی حکایت می کرد. یکی از هم زنجیران او پس از آزادی نقل کرد:

- " وقتی خسرو را برای شکنجه می بردند سعی می کرد روی پاهای مجروح خود که نیش صدها تازیانه را تحمل کرده بود بایستد. نمی گذاشت نگهبانان زیر بغلش را بگیرند و کمکش کنند. دندانهایش را روی هم می فشرد، ابروهایش را بهم گره می زد، سینه اش را جلو می داد و با آن قیافه باشکوه و شکنجه دیده، لنگ لنگان، اما محکم قدم بر می داشت " .

هم زنجیری گلسرخی ماجرای تکان دهنده ای از او به یاد داشت :

"- با آنکه یک جای سالم در بدنش نبود و اتهام سنگین و مرگباری را یدک می کشید، از هر فرصتی برای تقویت روحیه رفقا استفاده می کرد ".  
این رفیق تاکید میکرد :

--" خسرو نه بخاطر جرمش ، بخاطر شهامتش اعدام شد ".  
یکی دیگر از هم سلولی های گلسرخی خاطره تابناکی از او به یادگار دارد :  
"- مشت های گره کرده اش را به رفقائی که روزهای دشوار شکنجه و بازجویی را می گذراندند نشان می داد و می گفت :

"-از کتیرائی و روزبه بیاموزیم ".  
کتیرائی قهرمان نامدار شکنجه گاه های شاه است، اما روزبه همیشه - حتی در آن موقع که گلسرخی به اقتضای گرایش های چریکی اش میانه خوشی با توده ای ها نداشت - قهرمان محبوب او بود. بارها گفته بود " یک روزبه برای تیرئه تمام ندانم کاری های و اشتباهات یک حزب کافی است ". و سرانجام وفادارانه همان جائی پا گذاشت که روزبه بزرگ پیش از او گذاشته بود .

\*\*\*\*\*

گلسرخی پیش از آنکه به دادگاه برود محکوم شده بود . حکم اعدام او در شکنجه گاه " شاه - ساواک " صادر شد. وقتی تازیانه، اجاق برقی و شوک الکتریکی دژخیم در پیکر پهلوانیش کارگر نیفتاد و وعده های شیرین و تهدید رعب انگیز و تحقیرهای روانی ، چون سحر و افسون در برابر ایمان راسخ او باطل شد، زنده ماندن او دیگر خطرناک بود .  
مهم نبود که اتهام او چیست و حداکثر مجازات قانونی که میتواند شامل او بشود چقدر است ؟ مهم این بود که این حریق سرکش مهار نمی شد و فطرت شعله ورش با شب و ظلمت و کفر و اهریمن سازگاری نداشت.

دادگاه نظامی صحنه خیمه شب بازی مضحکی بود. در این خیمه شب بازی بی مایه، تعیین جایی واقعی و کیل مدافع و دادستان مشکل می نمود. رئیس دادگاه مرعوب برق شوم قیبه هائی بود که بر دوش داشت. دادرسان به عروسک هائی می ماندند که چشم های شیشه ای و نگاه مات و چهره های مسخ شده شان کمترین نشانی از فکر و حس و طراوت زنده بودن نداشت .  
از چند روز پیش از تشکیل محکمه ، ساواک شعبده بازی و قیچی را صحنه آرائی کرد. روزنامه های دستوری یورش به متهمانی را که هنوز مجرم بودن آنها در هیچ مرجع قضایی و قانونی محرز نشده بود ، شروع کردند. ساواک اجتماعات و تظاهرات تصنعی و دلفک واری راه انداخت تا به اصطلاح خشم و انزجار توده ها را از متهمان و مقاصد و آرمانهای آنها نمایش دهد. اما مردم از کنار این نمایشنامه های کهنه و "بی رونق" بی تفاوت و یا با پوزخند می گذشتند. (شکر گزاری ترور انجام نشده شاه از سوی گروهی که گلسرخی با محفل آنان در ارتباط بود و در باره این ترور صحبت کرده بودند!)  
در این جو خفقان آور حکم دادگاه پیش از شروع دادرسی قابل پیش بینی بود. وظیفه این دادگاه قانون کش تنها صدور جواز رسمی دفن بود .  
در پشت صحنه این شامورتی بازی پردوز وکلک قیافه ساواک کاملاً مشخص بود.

\*\*\*\*\*

دادگاه نظامی بیش از هر چیز به بازار مکاره ای شباهت داشت که همه فروشندگان آن با عربده جوئی و هوچیگری و دلالت بازی يك کالا را عرضه میکردند : تبلیغات .  
و هدف این تبلیغات بازاری فقط يك نفر بود : شاه.  
ساواک برای رونق بازار مکاره عروسکی خود متهمان را به کار گرفت. اکثر متهمان مانند عروسکهای کوکی یکی پس از دیگری روی صحنه آمدند و کلمات جنون آمیزی را که ساواک دردهانشان گذاشته بود تکرار کردند. به به گفتند، چه چه زدند، خوش رقصی کردند. با نجسب ترین جملات تملق ساواک را گفتند، با چرك ترین کلمات اصلاحات شاهانه را ستودند

و از بت اعظم طلب توبه کردند. و سرانجام در لحظه ای که می رفت تا لبخند رضایت و پیروزی بر صورت کریه دژخیم و شاه بنشیند، صدای رعد آسای گلسرخي چون شلاق صفیر کشتان فرود آمد :

به نام نامی مردم

صدایش از انفجار يك نارنجك تواناتر بود.

---من در دادگاهی که نه قانونی بودن و نه صلاحیت آنرا قبول دارم ، از خودم دفاع نمی کنم. بعنوان يك مارکسیست خطابم با خلق و تاریخ است. هر چه شما بر من بیشتر بتازید، من بیشتر بر خودم می بالم، چرا که هر چه از شما دورتر باشم به مردم نزدیکترم . هر چه کینه شما به من و عقایدم شدیدتر باشد لطف و حمایت توده از من قویتر است. حتی اگر مرا به گور بسپارید - که خواهید سپرد - مردم از جسدم پرچم و سرود می سازند.

رئیس دادگاه با صدا در آوردن زنگ دنباله مدافعات گلسرخي را قطع کرد. سرهنگ غفارزاده با صدائی که سعی می کرد مثل يك دستور خشك و جدی باشد گفت : فقط از خودتان دفاع کنید . حاشیه رفتن و تبلیغات مرا می را کنار بگذارید. و به ماده 114 قانون دادرسی و کیفر ارتش استناد کرد.

گلسرخي پوزخند زد :

--از حرفهای من می ترسید؟

رئیس دادگاه با عصبانیت فریاد زد:

به شما دستور می دهم که ساکت شوید . بنشینید!

در چشمهای گلسرخي حریق افتاد. صدای هیجان زده اش بلندتر شد:

- به من دستور ندهید. بروید به سرجوخه ها و گروهیان هایتان دستور بدهید. خیال نمی کنم صدای من آنقدر بلند باشد که بتواند وجدان خفته ای را بیدار کند. خوف نکنید. می بینید که در دادگاه باصطلاح محترم هم سرنیزه ها از شما حمایت می کنند. و در حالیکه می نشست با سر به ردیف سربازان مسلحی که دور تا دور دادگاه ایستاده بودند اشاره کرد.

پس از گلسرخي صدای بی تزلزل کرامت الهه دانشیان در دادگاه پیچید و پس از او جغدها، شغال ها، وازده ها، معلولین سیاسی ، با های وهوی و عوعو و زوزه های کر کننده خود دوباره شروع کردند...

وقتی منشی دادگاه نظامی حکم اعدام گلسرخي و دانشیان را قرائت کرد ، آن دو فقط لبخند زدند، بعد دست یکدیگر را به گرمی فشردند و در آغوش هم رفتند . گلسرخي گفت :

--رفیق !

و دانشیان تکرار کرد :

--بهترین رفیق !

\*\*\*\*\*

دادگاه تجدید نظر نظامی تکرار ملال آور معرکه نظامی دادگاه بدوی بود، اما در فاصله این دو دادگاه نام گلسرخي و دانشیان مانند داستانهای جذاب ملی دهان به دهان گشت و تکرار شد و در هر يك از این تکرار شدن ها تصویر ذهنی آنها بیشتر در هاله ای از نور و افتخار فرو رفت. در حالیکه قهرمانان ما به سفر بی پایان خود در قلب توده ادامه می دادند، دستگاههای رژیم خبط بزرگی مرتکب شدند. آنها بلندگوهای رادیو، دوربین های تلویزیون و خبرنگاران دست آموز مطبوعات وطنی را به صحن دادگاه بردند. به خیال خود آش چرب و لذیذی برای دهان گشاد تبلیغات درباری می پختند، اما این آش آنقدر گرم از اجاق پائین آمد که دهان آشپز باشی خود را سوزاند.

از دوازده نفر متهم دادگاه تجدید نظر، هشت نفرشان با اشک و لابه و زاری تقاضای عفو کردند. آنها به سجده در آمدند، به دست جلال بوسه زدند، چکمه های دیکتاتور را لیسیدند و آزادی جسم کرم زده و حقیرشان را گدائی کردند.  
شکوه فرهنگ گفت:

- "موج پشیمانی و شرمساری همه وجودم را در بر گرفته است."

ابراهیم فرهنگ رازی گفت:

- "از اینکه نتوانستم اقدامی در جهت خنثی کردن افکار پلید توطئه گران انجام دهم، با تمام وجود خود را گناهکار میدانم."

رحمت الله جمشیدی گفت:

- "ایدئولوژی مارکسیست ها تنها میتواند وسیله خوبی برای ویرانگری باشد... اینجا موضوع تخدیر افکار انسانی مطرح است."

مریم اتحادیه گفت:

- دستگیری من سیلی محکمی بود که چشمانم را باز کرد. یخهای ذهنم آب شدند و فهمیدم که کورکورانه به راه خطرناکی میرفتم."

تنها طیفور بطحائی و عباسعلی سماکار کمی هم به وجدان خود گوش دادند.

در خلال این بازی حقارت آمیز و ننگین، هر بار که تلویزیون روی قیافه های مردانه گلserخی و دانشیان ثابت میماند، تماشاگران لبخند تمسخر آمیزی را که گوئی روی لبهای آنها خالکوبی شده بود، می دیدند. آنها حتی با سکوت خود حرف میزدند و این فکاهی بی مزه و مبتذل را افشا می کردند.

وقتی نوبت آخرین دفاع به گلserخی رسید ناگهان سکوت سنگین و سردی بر محکمه سایه انداخت. همه می دانستند که رعد آماده غریدن است.

دفاعیه گلserخی این بار مختصر بود. او با اتکاء به تجربه دادگاه بدوی دریافته بود که محکمه نظامی حتی در آن فضای بسته نمی گذارد صدای او اوج بگیرد و از عقاید و افکارش دفاع کند. پس باید مفصل ترین حرفها را در مختصرترین کلام میفشرد. باید عصاره وجودش را در محدودترین کلمات جا میداد و این همان کاری بود که گلserخی کرد.

صدایش مثل آینده "روشن و پیروز بود:

- جامعه ایران باید بداند که من در اینجا صرفاً بخاطر داشتن افکار مارکسیستی محاکمه و محکوم به مرگ می شوم. جرم من نه توطئه و سوء قصد، بلکه عقاید من است. من در این محکمه که آقایان روزنامه نویس خارجی هم در آن حضور دارند، علیه این دادگاه، علیه سازندگان این پرونده و علیه صادر کنندگان بی مسئولیت رأی دادگاه عادی اعلام جرم می کنم. من تمام مراجع و کمیته ها و سازمانهای حقوقی و قضائی جهان را به بذل توجه به این صحنه سازی ها، به این جنایت دولتی که در شرف وقوع است دعوت می کنم. این مسئله ای است که در واقع باید به آن توجه شود. دادگاه نظامی حتی این زحمت را به خود نداده که پرونده مرا بخواند. من که يك مارکسیست -- لنینیست هستم، به شریعت اسلام ارج می گذارم و عقیده ام را که برای آن می میرم با صدای بلند فریاد می زنم که: در هیچ کجای دنیا، در کشورهای وابسته و تحت سلطه استعمار چون کشور ما، حکومت واقعا ملی نمی تواند وجود داشته باشد، مگر آنکه نخست يك زیربنای مارکسیستی در جامعه بوجود آید.

دانشیان آخرین دفاعیه اش را تبدیل به دشنه ای کرد که قلب رژیم را هدف گرفته بود. او از تجربه تاریخ سخن گفت که هیچ روزنه ای برای طبقات غارتگر و استعمار کننده و هیأت های حاکمه قلدر بی ریشه و چکمه پوش سراغ ندارد.

\*\*\*\*\*

حکم اعدام گل‌سرخ‌ی و دانشیان تأیید شد. این نام‌نظره نبود. گل‌سرخ‌ی و دانشیان به یاری شیپورهای تبلیغاتی و وسایل ارتباط جمعی مزدوری که تنها وظیفه شان تحریف واقعیات و تخریب افکار است و به حکم این وظیفه کمر به قتل آنها بسته بودند، بطور وسیعی به میان مردم رفتند، مردم قیافه های نجیب و پهلوانی آنها را دیدند، سخنان ایمانی آنها را شنیدند و همدلی و همدردی عمیق خود را با آنها به اشکال و طرق گونه گون نشان دادند. یکی از این طرق هجوم بیسابقه ای بود که بسوی آثار گل‌سرخ‌ی شروع شد. در ظرف چند روز تمامی

مجلات و نشریاتی که در گذشته های دور و نزدیک اشعار و مقالات و انتقادات او را با نام واقعی یا با امضای مستعار "دامون" چاپ کرده بودند، به چند برابر قیمت روی جلد به فروش رسیدند. (2)

در طی چند ماه در حدود 50 هزار نسخه از کتاب او به نام "سیاست هنر، سیاست شعر" بطور نیمه علنی و یا مخفی چاپ شد و به فروش رفت. در کشوری که زیر تیغ سانسور دولتی تیراژ کتاب به سختی به هزار نسخه می رسید و این هزار نسخه هم که از چند صافی گذشته ماهها و سالها باید روی دکه های کتابفروشی ها خاک بخورد یا پشت ویتترین بنگاههای انتشاراتی انتظار بکشند، این تیراژ سرسام آور و بی سابقه (که بعد از آثار صمد بهرنگی رکورد تازه ای است) بهترین تجلی بود که مردم از شاعر انقلابی خود بعمل آوردند و بدین وسیله با دهن کجی کردن به میر غضب و اعوان و انصارش حرمت و تحسین و حمایت خود را نثار فرزندان خلف خود کردند.

محبوبیت بالنده و کم همتای گل‌سرخ‌ی و دانشیان مشت محکمی بود که به پوزه خونین رژیم فرود آمد. گل‌سرخ‌ی چه بجا گفته بود که :

" هر چه کینه شما به من و عقایدم شدیدتر باشد، لطف و حمایت توده ها از من قویتر است ". ساواک که از بازتاب گسترده و پرولوله نام گل‌سرخ‌ی و دانشیان و رشد روزافزون اشباح انقلابی آنها دست و پای خود را گم کرده بود، به تکاپو افتاد تا شاید در آخرین لحظه ها در این دو قلعه تسخیر ناپذیر رسوخ کند. به قهرمانان که اینک با صبوری پر آرامشی در انتظار سپیده دم تیرباران بودند، پیشنهاد شد که از شاه تقاضای عفو کنند. ساواک به آنها قول داد که در صورت چنین تقاضائی تخفیف های ویژه در مجازاتشان منظور می شود. اما آنها فقط پوزخند زدند. قهرمان در شکنجه گاه یک کلمه بیشتر نمیداند :

" نه "!

و این آخرین حربه اوست. کلمه " نه " در زندان و شکنجه گاه تداوم سنگر است. وقتی هیچ وردی به تن مبارزان کارگر نیفتاد، ساواک از در دیگری وارد شد. به گل‌سرخ‌ی پیشنهاد شد که دامون پسرش را در یک ملاقات خصوصی بپذیرد. اما گل‌سرخ‌ی به این پیشنهاد هم جواب منفی داد. ساواک اصرار کرد، گل‌سرخ‌ی با سماجت گفت: " نه "!

و این " نه " را در شرایط روحی ای گفت که اشتیاق دیدن دامون تا مغز استخوانش را می سوزاند. همه سلولهای وجودش فریاد زنان نام دامون را تکرار می کردند. اما شاعر می دانست که ساواک می خواهد از دامون برای او یک دام بسازد. دامون تنها نقطه ضعف او بود. تنها موجودی بود که می توانست حصار سرسختی گل‌سرخ‌ی را بشکند و او را به لرزه در آورد. دامون می توانست وسوسه زنده ماندن و گریز از مرگ را در او بیدار کند. در موقعیتی که او مرگ را بعنوان یک وظیفه قبول کرده بود، دامون شور و وعده زندگی بود.

گل‌سرخ‌ی با تلخی بغض آلودی گفت: " نه "!

\*\*\*\*\*

گل‌سرخ‌ی و دانشیان در سحر گاه بیست و هشتم بهمن ماه 1352 تیرباران شدند. اما حتی خبر مرگ آنها اعلام نشد. روزنامه ها تنها نوشتند: حکم دادگاه تجدید نظر در باره گل‌سرخ‌ی و دانشیان ابرام شد.

از اجرای این حکم بی آبرو حرفی به میان نیامد. آنها خیال می کردند می توانند جسد شهدای خلق را از او پنهان کنند ولی گلسرخی به حکم راهی که می رفت و قوف کامل داشت که پیش از مرگش سرود :

تو رفتی

شهر در تو سوخت

باغ در تو سوخت

اما دو دست جوانت

-- بشارت فردا ---

هر سال سبزه می شود

و با شاخه های زمزمه گر در تمام خاک

گل میدهد

گلی به سرخی خون

\*\*\*\*\*

اولین وظیفه من پس از شهادت رفیق گلسرخی ، دیدار از یتیم او، فرزند مردم، دامون بود. من می دانستم که خسرو با یک عشق عصبی و جنون آمیز با دامون پیوند داشت. می دانستم که دامون کوچولو با آن چشمهای درشت و غمزده و موهای صافی که مثل یک بچه گربه ملوس توی صورتش می ریخت، این توانائی را داشت که در یک قطره اشک خود قهرمان خلقی ما را غرق کند و با یک بوسه و لبخندش او را به معراج ببرد. چشمم که به دامون افتاد قلبم فرو ریخت. این گلسرخی کوچولو نمی دانست... او نمی دانست که چه اتفاقی افتاده است. نمی دانست چه جوهری از دست رفته. آه ، اگر بفهمد. اگر بتواند بفهمد...

خاطره ها ... خاطره ها ناگهان زنده شدند، منفجر شدند و در ذهنم آتش بازی به راه انداختند. در ویرای مه خشکی که چشمهایم را می سوزاند، طرح کمرنگ خسرو ظاهر شد، با لبخندی که انگار بر لب های او ابدی شده، لبخندی که تفسیر بغرنجی از تمسخر و غرور و سبکبالی و دوست داشتن بود .

دامون ... خسرو ... گذشته ... حال ... بی زمانی ...

خاطره ها به تلاطم افتاده بودند، اما ذهنم مغشوش و سرسام گرفته بود:

- خسرو تازگی شعری نگفته ای ؟

- یک بغض توی سینه ام هست که اگر بترکد...کاش زودتر بترکد و خلاصم کند ...

خسرو را به چوبه اعدام می بندند. هنوز لبخند می زند. رفیقش دانشجویان را زودتر از او به چوبه بسته اند. حالا دارند دستمال سفیدی را که از چرک و کهنگی به زردی می زند به چشمهایم می بندند.

خسرو است که حرف می زند:

- می ترسی ؟

دانشیان شان هایش را بالا می اندازد :

- وقت فکر کردن به ترس را ندارم .

خسرو با یک نفس عمیق هوای تازه و شاداب سحر را با عطش حریصانه ای می بلعد . سربازی که چشمهای دانشجویان را می بست از کار خود فارغ شده و بطرف خسرو می آید .

این خسرو است که حرف میزند :

- داداش ، چشمهای مرا نبند. می خواهم طلوع خورشید را تماشا کنم .

و با نگاهی به گوشه آسمان باز که از اولین نفسهای گرم آفتاب برافروخته و نارنجی شده ، اشاره میکند .

... موجهای خاطره یکی پس از دیگری می آیند. زیر و رو می شوند، می شکنند، محو می شوند و دوباره ظاهر می شوند .

خسرو است که حرف میزند :

-- دلم برای کوچه پس کوچه های جنوب شهر لک زده . یک هفته که به گود باغ چالی ، قلعه کوران ، نازی آباد و جوادیه سر نمیزنم، احساس گنگی و کوری و کوری می کنم .

همان فرنج نخ نمای سبز را به تن دارد. با ناخن هایش سبیلش را شانه می زد :

-- من خیال می کنم الکی در شمال شهر پرسه می زنم. ریشه های من توی زمینهای خانی آباد و شوش و میدان غار است .

فوران گذشته ها ... فرو رفتن در اعماق نیمه تاریک زمین ... خود را از قید منطق زمان رها کردن ... رها شدن ، رها شدن در فضای نرم و غبار آلود ذهن و وهم و خیال ...

خسرو خشمگین است . دادگاه نظامی از برق سرنیزه سربازانی که دور تادور ایستاده اند، ابهت مضحکی برای خود ساخته است .

- صدای من این دیوارها را خواهد شکافت. شما نمی توانید این صدا را مثل جسد سوراخ سوراخ شده من در خاک پنهان کنید...

قیافه دامون مثل یک شبح دادگاه را می پوشاند. گیسوان بلند عاطفه در میدان تیر چیتگر از باد صبحگاهی موج می زند .

- آتش ...

لوله های تفنگ قلب خسرو را نشانه می گیرند . گلوله ها مانند پرده های آتشین به پرواز در می آیند، شقایق های سرخ روی سینه خسرو شکفته اند ..

- وقتی یک چریک، یک توده ای، یک مجاهد به خاک می افتد، چطور این مردم می توانند اینطور آرام و خون سرد توی خیابان قدم بزنند و سر سفره لقمه های چرب و بزرگ بردارند ؟

صدایش به آه مایوسانه ای می ماند .

-- مگر به آنها مربوط نیست؟ چرا ککشان نمی گزد ؟ چرا به روی خودشان نمی آورند که برای هر قطره خونی که بریزد، آنها هم مسئولند.

کمتر بوی ناامیدی در صدای خسرو حس می شود. این حرف شعار اوست که هیچوقت از پرواز نمی ایستد ..

-- هر نومییدی یک شکست است. مبارز اگر خودش را به نومییدی بسپارد سنگرش را خالی کرده.

لوله های تفنگ با چشم های مهیب شان به سینه خسرو خیره شده اند .

-- آتش ...

دامون دارد گریه می کند . باد گیسوان بلند عاطفه را در سراسر میدان پخش می کند .

این پیرزن کیست که صورتش را توی دستهای چروکیده اش پنهان کرده و شانه های استخوانیش از هق هق گریه تکان میخورد؟

این صدای قهقهه خسرو نیست؟

موجی از خون به صورت خسرو می پاشد ... شقایق های سینه خسرو گل داده اند ... گل داده اند ...

صدای نرم و کودکانه دامون اشباح و خاطره های پریشان را می تارند. هذیان فکری تمام شده است. این دامون است که روی زانوهای من نشسته .

خسرو چقدر دلش می خواست برای آخرین بار این قیافه تسکین دهنده را ببیند و این گونه های گوشتالود و ابریشمی را ببوسد.

چرا در شب پیش از اعدام هر چه اصرار کردند حاضر نشد دامون را ببیند . حالا معنی اینکار را می فهمم ... حالا می فهمم.

- (1) "عاطفه گرگین" پس از دستگیری همسرش گلسرخی بازداشت و در دادگاه نظامی به چهار سال زندان محکوم شد. عاطفه از شاعره های سرشناس جامعه ماست .
- (2) گلسرخی علاوه بر کار مستمر در روزنامه آیندگان و بعد در سرویس هنری روزنامه کیهان ، با بسیاری از جنگ ها و نشریات ادبی ایران همکاری داشت.